

دیگ به سر

یک روز خاله بنفشه آش گوشت می پخت. سر ظهر زیر دیگش را خاموش کرد و آن را در سایه گذاشت. با خودش گفت: «تنهایی آش خوردن که مزه نمی دهد! بروم چندتا کاسه بیاورم برای همسایه ها هم بریزم.» همین که برگشت، دید آش با جایش نیست که نیست! این طرف را نگاه کرد، نبود. آن طرف را نگاه کرد، نبود. یک دفعه صدایی شنید. توی حیاط را دید. یک دیگ که هفت تا دم داشت و یک عالمه دست و پا، داشت می دوید و می خورد به در و دیوار. خاله بنفشه جیغ زد: «آهای دیگ به سر! صبر کن بینم.» اما آن که دیگ به سر نبود. هفت تا بچه ی رنگ به رنگ ننه گربه بودند. خاله بنفشه ملاقه اش را تکان داد و گفت: «دیگ را کجا بردید؟ آش من را خوردید؟»





قصه



● الهام جمشیدی
● تصویرگر: ثنا حبیبی راد

ننه گربه رسید سر دیوار حیاط. بچه گربه‌ها دور خاله بنفشه چرخیدند. یکی‌شان گفت: «میو! میو! خاله جان! داشتیم دیگت را پس می‌آوردیم.» یکی‌شان با سیبل آویزان گفت: «میو! میو! خاله جان! مگر آش را برای ما نگذاشته بودی توی سایه؟» ننه گربه پائین پرید. یک جیغ میویی کشید و سیخ‌سیخکی نگاهشان کرد. خاله بنفشه دلش سوخت. تندی ملاقاتش را پشتش قایم کرد و گفت: «کی بخورد بهتر از شما خاله جان؟ نوش جان! نوش جان!» بچه گربه‌ها نفس راحتی کشیدند. یکی‌شان گفت: «میو! میو! خاله جان! باز هم آش می‌پزی برایمان؟» ننه گربه با خجالت به خاله بنفشه نگاه کرد، اما او با لبخند گفت: «فردا باز هم برایتان می‌پزم.»

